

یک بقچه دل‌تنگی

فاطمه سلیمان‌پور

می‌گویم بر فاصله‌هایی که سال‌هاست به هم نرسیده‌اند. شاید صدای گام‌هایم آشوب انتظار را بیشتر کند.

می‌گویم بر پنجره‌هایی که دخیل‌وار آسمان را به حق‌حق می‌کشاند تا خواب پاییزی گنجشک‌ها بشکند و یا ریزه‌خوانی بهاریشان نسیم را برقصاند.

سال‌هاست که خورشید در تنهایی‌اش گر گرفته است و اقیانوس‌ها امواج بی‌قرارشان را بر لحظه‌ها می‌کوبند.

نیستی، و باران همه‌مهمه چشم‌هایمان را بیشتر کرده است، و زمین، دیوانه‌وار بغض فروخورده دوریات را آتش‌فشان.

بگو از کدام سجاده پرستوهای چشم‌هایت دانه برمی‌چینند، و لب‌هایت طراوت کدام آیه را بوسه می‌زنند!

مسیر آمدنت گلوی جمعه‌ها را پر از فریاد کرده است و یاخته‌هایمان شوق رسیدنت را زمزمه می‌کنند.

در خودم تحلیل می‌روم، می‌خواهم ته‌مانده نیامدنت را به امیدهایم گره بزنم تا زودتر برسی.

ای سبزتر از بهار! چشم‌به‌راه فردایی هستم که ریه‌های جهان هوای بازگشت تو را بازدم شوند.

فردایی که عطر نفس‌هایت در گستره خاک بپیچد و خزان باغ را جوانه‌باران کند.

ساعت‌ها ثانیه‌شمار آمدنت هستند و جاده‌ها راه‌های ممکن رسیدنت را امتداد می‌دهند.

آفتاب نبودنت ذره‌ذره جانمان را به آتش می‌کشد. غبار روزها بی‌تاب‌ترم کرده است، و من چراغ در دست، زمان را می‌کاوم تا رستاخیز جهان به وقوع بپیوندد.

تو هنوز نیامده‌ای و من بادی‌باده انتظارت را دویده‌ام. پلک‌هایم بر سر شانه‌های خاک ایستاده است تا نوید آمدنت باشد.

احساس می‌کنم که حضورت به ظهور رسیده است!

و تو چقدر نزدیکی در سه‌شنبه‌هایی که دست‌های ملتسم جمکران، تو را ضجه می‌زنند.

می‌آیی و چشم‌به‌راهی پنجره‌ها هم به آخر می‌رسد، در طلوعی که شعشعه نورآینتش جهان را روشن کرده است.

«رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند...»

